به عون صانع مکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان

انشای بہار عجم

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد خدا و نعت سید الانبیا صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین میگوید سید امانت علی بن سید عباد الله عفا الله عنهما که اتفاقاً در سنه یکهزار و دو صد و بیست و شش هجری از دهلی به کانپور بودم و در همان عصر مشفقی مفتی امر الله خان صاحب بتقریب دوره دائر سائر در مقام مهو رسیدند چون تعرف سابقه در میان بود بتاریخ یازدهم شهر رجب سنه مذکور از مهو خود نزد ایشان بملاقات یکدیگر مسرور و مبتهج شدیم و شب باتفاق بسر بردیم و روز دوم بعد فراغ نماز فجر دیگر اعزه نیز شامل محفل شده طرح مکالمت انداختند بار اندند قال و قالی نوبت کلام بجائی رسید که تحریر خطوط بدین شمول الفاظ عربیه تمامها شود بل از قبیل ممتنعات جناب ایشان فرمودند که در حقیقت همچنین هست مگر برادرم مولوی خیر الدین که ورای دیگر فضائل و کمالات در فن شعر و انشا نظیر خود ندارند رقعه باندازه ده سطر که در آن هیچ حرف منقوط نیست بلفظ ... نوشته بودند و صاحب موصوف خوش شده ده صد اشرفی صله فرمودند و سوای رقعه مذکور کسی یک سطر هم درین صنعت ننوشته و نه حالا ممکن است که کسی دعوی تحریر آن کند بنده و هم درین امر اعجاز بکار برده

و در مثنوی شاهنامه که فردوسی طوسی التزام این صنعت نموده بسبب نظم آن بسر دو الزام در خصوص عبارت

خطی آن و هم معروف بعجز میشد بعد اختتام الکلام من و منشی حسب الاتفاق بسوار کشتی عزم کانپور نمودیم و قتیکه

بر کشتی سوار شدیم جناب ممدوح یکصد قطعه خطوط که از اطراف بجواب نام شان رسیده بودند برای تحریر جواب

حواله من کردند و مضمون بیست و یک خط دیگر از طرف خود باحباب و اصدقا ارشاد نمودند من همه را به صنعت مذکوره

در یک پاس که هنوز کشتی بکانپور نرسیده بود بلا تامل بغور قلم برجسته نوشته حواله کردم چون خواندند متعجب و حیران

و از گفته خود پشیمان گشتند و گفتند که اگر قول الینها گرفته انشائی مدون کرده شود آئینه از نوادر خواهد بود

همچنان بعمل آورده به بهار عجم موسومش کردم روز رفته سپیده دم از بستر خواب خاسته در تشکگاه بحر امیدم

شادی پیکری دیدم که بر بهشت کور کشتی سیر فرود آمد برد و تم انشست پاسی آئینه آئین انبیت خاندیم

و بر زود دانستم که مژده جان فزا رسید است بکار برد و کار آسانی که بخیال یک بی پاور نشد یون باندمان

از دیار دوست دانستم که از سرگذشت مرغم شادی بجوشید بشنو آتش غم انجم که بر آن آید فرا رساند از در

مهر بخت بلندی نوشته بود خواندم از شادی چنان خویش بالیدم که بر بیرهن نگنجیدم از انشای آن

سپاس آن نیکو که روشنی بخشیم خود دیدم بر روزگار نگین دستان الستگان تحیت همان گو دانید سالیک پیش از

رساند رقعه ام بیارن من دوستان آگاه خوشی دوست و دشمان باشد حقیقت که همواره آرزو مند دیدار شدم

تا این توان کار نمود انسانیت با انچه بیشتر شتاب که درونی را امید اود وجه بنا بر سر رفته ام تا هم از کوتاهی بگذشت

شاید اندیشه کرده باشند که کشتی کا تعجب ان بیت بگو میرام بیاری لیاقت این هم شتبت کناند سو ستاغ جادو هی و ستی

و دستگیری دستی بجائی توانم بپیمایند ورنه بی نیازمندی ایشان بایشان برسیدم و رنج دوری

نمی کشیدم هر چند دل بدر خوش است و زبان بیاد شاد مگر دیده دیدار پرست را از راه شیفتگی گریزی نیست

اکنون بجان آنکه بیارم اگر مردم آرزو با خود برم چشم آن دارم که روی همچو بینائی روشنی بخش دیده بیتاب

شوند رقعه ۱۲ جان من خواهش یک بار باد از رو مند مهجوریست که اندکی از بسیاری رنجهای دوری باو

برنگارد خامه روسیاه و دیگر کاغذ کوتاه ناچار بدل گذاشته بنگارش برگذشت میگراید خوشم با آنکه خوشی

نامهای ایشان بهم پیوسته گناه بختی خود که آزرده اند شایستگی شماست و گرنه درین هنگام گران

چنین سخن آید آزموده ام که بکیدم هزار گناه سکیم و دری از بخشایش نیز نیم وای بر من آفرین ایشان

آموزگار جانبان همواره برین آتش و ارادت نجدا که شایستگی از آن شایسته کردار مبند استم و تا بزیست نخواهم

چون ماهی چند بر آید که از خرسندی و آگاه نساختند گونه شکر رنجی رسید بود که شد بر خامه را از شاه راه

نامه نگاری باز داشتم اکنون که پی کینه بردید و تن بنیاز داد بنگاری از خوشخوئی ایشان تخته دل بنگاشتم

که گاهی ناپدید تواند شد ابیات از گناهت همه گذر کردم + کینه تو ز دل بدر کردم + شاد میباش

یاد می آور + دوستان افسرده خوشتر رقعه ۱۳ فرد دل تبود ادم افسوس نمیدانستم + که پس از بردن دل

شوخ چنین خواهی شد + از فرامشکاری ایشان چنان بجان آمده ام که دیگر زیست دمی آرزو دارم

مگر از گران جانی سخت ناچارم بیت چسان بخشد آسایش زندگی + که جانش فراموشی آورد و چشمی

داشتم بی آنکه پیامی رسیان آرم گلشن همیشه بهار دوستی را آبیاری نگاری سبز خواستند داشت آنانکه هزار

نامه

نامه نیاز نگارش یابد و یکبار آبله از پای خامه شکند نظم دل از داغ آتشین دغست و اچون چشم من
این بهارم گر کسی نگر بستی + اگر در مهربانی زبانی نباشد گاهی یاد باید آورد شعر زار زده مردم
به پیامی دلم را شاد کن + آنکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن رقعه ۵ کیله شیرین که آن ماه آسمان شکر بار
فرستاده بودند رسید مزه بخشید که لب بلب چسپید بروی خوبان هم مانندش جا بر چشم گزیده و ماه تو چشم
بر آسمان رسید ابیات سرا با کیله شیرین مغز + زبان از چاشنی او دبسی نغز + چو چوبیدیشی برخرج
کچندین باره نو بکجا نماید رقعه ۶ خوشه انگور رسید شیرین کام گردانید خوشا میوه که پارسیان از روی بزرگی
رزش با نش اند و تازیان بجان و دل فخر نیش خوانند خسرو کشور شیرینی ست گر کدام میوه بجای غلام
زنبد و ستایش بپایان خوشه اش را خوشه پروین خوانند اگر از دانهای وی شیرین جانبخش آید سزد دانه
گوهر یکتا باید شمرد اگر آب گوهر شستی افزاید نزاکت پوستش سوا آن آب همواره و سکر دو آب برم گهر ان
شیرین لبش شیرین دهنان همیشه زیر دندان ناهمش را اگر بر زبان گردانند زر یابند تا بچه رسد گی چشیدنش نگر بندند
هیچ نبینند او نیز دو گوش غنچه بالست که از زمرد ساخته آب دار اند یا در و پر کرده اند و یا گوهر آبدار کان که از
هوا و هوس ساخته می بهر خداوند آورده اند و ترش که بار داشت چون نهند خبری آید آن خبر
جهانی باید خوش گفت آنکه گفت بیت تاک اسیر است ازای ترغیبان رنبار + آب با می شود آید شد چرا گو
شود رقعه ۷ سیب که زنخدان خوبان از رشکش نیم دنست همواره از شرمش سر بگریبان گاهی خجل در ابهم میکیدین خوانند
بوده هنوز بندانش بکنند و از این کار بر آسیب شیرین کام می ل برد انگه بالانیش از آب زندگانی آید

سراپا همچو جان شیرین ست قطعه حبیبی که شیرین زبان گردانمش + رسید خوش انگشتش یار [illegible]

زره رفتم آن خسرو خوبرویان + فرستاد مارا زنخدان شیرین + رقعه ۸ انبه با نغز بر مغز فرستاده

آنمهربان سید کام جانرا شیرین گردانید چه میوه که گلشن جولاست و بارش انبیا دیدن ناشنیدن شیرین

پیکری ندیده و شنیدن ریچ شیرینی انگونه مزه نشنیده ابیات زسبزی زمرد لب گشاده + بهار تازه

در سبزی نهاده + زهی تخمی که بهشت کار گشتند که زیر پوست آهو تیر شتند + برنگ دردمندان خسار زرد

بیگانه تخمی نسازد نمودار + چو شیرین پیکرش خوبان بدیدند + بصد آتش لب او را گزیدند + زهی خوش پخته کاری

زرد در دانگه دارد دوستیش بر تازه خوئی + بود شیرین فرهادی نماید کسی این سخن باور نماید رقعه ۹ کنار بادشاه

بسیار میوه که از خوشترین میوهای باغ بهشت ست فرستاده آن یار جانی رسید کام جانرا شیرین گردانید با آنهمه

ایزد چه میوه آنهنگام و دگی زمرد و تختی ست و گاه پیری گلگون پیچ سراپا سفیدی نشان جوانی او بست

وبا یه تونگری برگ افشانی ترشیش نیک شیرینی ست و بیرنگیش سراسر رنگینی شیرین ست و فرهاد کردار

تیشه کار دبر هیچ خورد و دلبر سیب و ر دوستناس کرست درد خریدار از جامه پوست بیرون شیر و سرچشمه بازار ست

بهی روست چند آنکه باغی شد ناهش از شیرینی تر کان بند دو در گفتنش لب تا بیان پایان رسیده بیوند

خواهش میوه بختی دوستان روز افزون با در رقعه انشکر که بهیشتی از بالای خوبان محبت و بهستی کوشش از همه هست

رسید باز ابتکر و سپاسش پیرین گردانید از شیرینیش سخن زند که شکر آفرید او دست و شیرینی و خانه زاد

نور سیده او قطعه شکر گفتنش خوش شفت + گفت دریا لب نینکه نی شکر ست + راستی پیکری سرسبز [illegible]

شیر و جان و را به بند درست رقعه ۱۱ مهربانا نامه گرامی رگ نه یاد آوری سید یاد ایشان همواره در دلست
جائی نرفت که آوردن رگ کار باشد چون شنگار زبانان پرداختم گمان بردند که فراموش کردم اگر همیشه
است نگاهی آزردار رقعه ۱۲ مهربان من نوشته که روبروی کدام کس لب بشکوه شما کشادم بسیار بستگی
دل و ارند بلا همین بس که گاهی یاد می آرند زبان را ز سپاس آن و بیکار نمی یابم که دستوری بسوی هم
رقعه ۱۳ افروشاد باد آنکه مرا از گله نکو نمود بهین و دل از خود شده را شاد نمود اگر سخنی ازین رو نمی رفت
زنهار یاد من نمی آمد سپاس ایزد که گله نشان بخشش یاد من شد یاد باشد که روشنی زبان گرامی دیگر از گله روی
کاری نیز زند که شایان سرزنش باشد زبان آنگه آشنا نفرمایند پاس دوستی که شما برین سخن آمده اند از
آزمایش و رنجیدگی می و شما گرفته کوتاهی رسیدم پایان گار دل را از زبان و جست آشنائی بندم دانستم
که این را گفتنی است نه رفتنی اکنون گاهی چنین گاز از من نخواهد آمد رقعه ۱۴ ابراهیم نامه نیاز روانه شده
خورسندیست و آنست که بی پروائی از شما گذشت کاری باید کرد که بر خویش ناگوار آید شاید که از روی گله
بیاد آورده دم و بار زور سیدم و گرنه دوست میداند که انگار و من باید بخشید و آینده بپاسخ کدام کس
ابلهای خامه نباید پسندید رقعه ۱۵ افرد دشمن زندگیست موی سفید + روی دشمن سیاه باید کرد + از دامد
شنیده شد که نزد شماست و پیر اجوان مییاز هر چند خواهش انگونه دارد و در خواست سیاه رو نیست که سخن آنکه
سیاهی اگر همه گناه هست پیران سفید روی نمیخزند و سپید اگر همه نیکیست بموی واندازند الا انکه
دوست شود و آینه روی اسیاه نموده نزد بسپاس گذاری گماشته آید بیت بر آنم سر مرزجوانی

ای تازه جوان بی خدا بخش ۵ رقعه ۱۶ النظم ای نکهت تو گوش پر و دیده تهی + خوش نکهت گوش

پای بر بریده تهی + تو مرد نیک چشم نداوینه گوش + از گوش پر ولی اگر بریده تهی + هر چند دیده دیدار پرست

هنوز از رخ زیبای آن یگانه روزگار بیگانه نگر چون فروبهای ایشان پیهم بگوش خورد کار بر دل حیران تنگ گردید

گر شب و اختر شماری روز و اشکباری فرد اگر در دست دل دیوانه تو + ور گشت گوش افسانه تو

خواست و توان پا تا به پوشید هوش از سر رفت و تن از آتش آرزو سوخت خواستم که بهاندم پروانه بزم دل فروز

شوم ناگاه بیماری پیم گرفت و سه روز بیخود بودم امروز که بهوش آمدم و خود را ناتوان و بیچاره یافتم

باری نامه گاه ساختم بیت بلبم رسیده جانم تو بیا که زنده مانم + پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد رقعه ۱۷

فرد مردم همه دیده دوست دارند ترا + نادیده چو دیده دوست میدارم من + آرزومند شمار و زینی بخانه

خدا بخش بکاری زرفعت نامه دیده دل را تازه نگارخانه مانی پر شد یکی از کیست نام گرامی رسیدن آمد از خود رفت

از اندم بیتابی در دل میکوبد کرکی شنیده شود بدید آید یک درون زنهاکاری از دیدن پس از آن از دو روزی

این آرزو روزی میشود رقعه ۱۸ نوازش فرمای من شنیدیم که شادی برادر آراسته جز دو دست نگین و مشتان

خواسته اند بسیار بیجا و زیباد رهاوی یاد آوردیم اگر فراموشکاری ساو نگیست نشنیدند اگر تا ماستی نیز آگاه سازند

باری بگریبان خواهیم برد یا آستین بچشم شما خواهیم مالید هنگامه بزم گرم باشد که تا صبح نزد من سد رقعه ۱۹

بیت از نامه تو بیدای نوازش آمد + شاید بگنه کارم پنهان رسید باشی نامه نگو لنوازنده ز جان

رسید هر موی تنم گو نوازش گردید جست و جوی مهربانی پاس تو ماند داشت چشم و خفته بودم رود گمان

گمان بردم که نه آفریده اند که ستایش گرامی گوش شنیدن شاید خواستم که از روی بزرگی نگاه سپارم

از آنسو پیشگاهی رفت شنیده بدیده رسید اکنون دل نمی شکیبد که می چند پس یاد ستوری هند که خود

رقعه ۲۰ مهربانا گله ایشان بجا است هر گاه سالی بر آید نامه نه رود و چگونه دل دوستان نرنجد باید بخشید خدا آگاه که هیچ سوی

نکرده ام کارهای تو نیز یکی نگذاشت که بکار آن جهان بسازم تا بدیگری چه رسد چشم بدم گمارید بنگرید که همواره

جائیکه یاد را بار نیست فراموشی را کجا بار چند باشید پس از این همه نگاری شما و سپاس گزاری رقعه ۲۱

بنده نواز از هزار گناه ایشان گذشتم و بر زبان نبردم میدانستم که خوشی و بستگی از اندرون این رفتن خوشنود اند

بلکه اگر کسی هست که پرده از روی راز بر دارد بس نیک گردد هم منش نیست مدیره کش هنگام جنگ که باشد

در پرده ننگ چون از دوست سخنی بر زبان رفت افسانه هر سو گرده اند خوشتر که باز آید و یار را نی رسید

کر جائی رسید شایان آفرین ستایش شود و بس رقعه ۲۲ نظم در کنار نامه نگاه کردی و مه را بر

این بلبل خوب نیست بر کنار نامه مهربان خان که یادم کرد بسیار دم سرد چه پاره کاغذی هم نرسید یا خامه

سوگند بر زبان داشت که نامه بنامم ننوشتند تا زم هر اینکه هنوز یادم و هیچ دل شاد آینده را اگر چیزی از خو

گرمی نده است چنین ستم نباید کرد و گرنه باید بخشید که از دلی این نامه دیگری بن طشت از بام افکندن است

و بس رقعه ۲۳ بنده نواز بندگیم شایان یزدانی است کامیابی بهر آتش بادانگاشتند که بنشینید دوستان

ستایش هیچدان بر زبان آنده چه گلی بشوان بلبلی هندوستان ده آن خسرو کشور مهربان را برانج برده اند که

روزنی نگذارا بارگاه نوشیروانی نباید همچو این گنجی و اله اشکوه است و گرنه اینم کدام رنجی بنا گفته بنده بر روز آنیم

نخواهد رسید رقعه ۲۴ چشم و چراغ من برخوردار بهره باد درست که از فرده خوشنودی یاد نساختند نگرانی
دارم و از دست گرانی ایشان بدگمانی دل نمی شکیبد زبان بکام نشینم ناچار بر سر گله می آیم و چرا نیایم که
ببوی تماشا زنده ام اکنون لب خامه از بوسه رخ ساده کاغذ باز نباید داشت رقعه ۲۵ ای یار ز سر گذشته
شناوری فزا رسید بر دیده مالید نوشته بود که نه دورتر از دو روز سوار که هم نرسید هرچند جستم ناچار
پگاه چون کشتی در دریا بکشتی روانه شدم مگیرم هر کاره بره خشکی گام زن و تا به بندر روفی نه پر از ند
فرو بیاموزد ز پاپوشت سه بی پا نواز برا اگر کسی کوی پا نهد در راه بخشش از سر سامان جفت پاپوش گر ازرا
بی پا نواز بر آید باری این پیره خاکساری پا براه نهاده بود و از همگامان تو چه ان شگامی بخشید چون رسید اگر
خامه مانند خش روزگار همه شتابی شب و روز گردش نماید از کشادگی میدان سپاس آن بخشش بی پایان گامی
نشمرده باشد رقعه ۲۶ بخت بیدار من هفته از میان رفت که رفته اند و یکی از فرده خوشنودی و جداگانه
نساختند یاد خواهد بود انچه میگفتند که فراموش نکنم در دوری چهار پنج فرسنگ از همان گفتند جستم نبود
رقعه ۲۸ سر آمد دوستان شاد کامی با سوزش دوری را اگر بخامه سپارم نامه کاغذ آتشبازی ساختم
ناچار بدل داشتم که آتش در آتشدان دهر روشن است که از گرمی تب پا بینای هم بستر هرچند پزشکان روزگار
آزموده میدهند سودی نمی بخشند گاهی پهلو بپهلو میزنم و دمی ز خود میروم و دارو سر گرمی می افزاید و خیز
سر دور دار از سر چه خواهد و نه سر از در دور دیدم که چاره گر آن گسست از چاره کشیدند و بیمارداران ناامید گردیدند
و کسی ندانست که دام بیماریست و آن چه نازکی این و آن میگویند دیگری چنین و چنان نکسیرند اگفتم بیت مرا درد است

اندر دل اگر گویم زبان بسوزد + ور نگویم ترسم که مغز استخوان بسوزد + بجدائی جانان بدینجا رسانید

داروی سودمند همین که یار را باور رسانید و یا او را بمن بهائی جانان مرا بمن بار رسید + این ده هم باد بسیار

چون بر سه ندیرین لبانم + آید تن فسرده جانم + ازانجا که من با شند بستر بی یاوری بگیری از جنبش بمانده ام

نمیتوانم رسید امیدوارم که رسید از سر نو زندگانی بخشند رقعه ۲۹ از من بمن مهربان تر نامهٔ گرامی

در هنگامیکه دیده در کمین بود رسید برای کاریکه نوشته بودی آنکه از انسو خشکی بود پیش نهاد دست و همواره

همین آرزو که کوششم گره از کار کسی کشاید و کاری از دستم آید که آفرین ستایش را شاید پس از چندی بخت بکام

میشود شادی نکنید هر چه بر و خامه آمده آه است و آنچه سپر نامه شود درد رقعه ۳۰ درد و سوزش دل ایران آمده بود

که روی دیدار ایشان هم نوشتند که آمی هم باز ماندم نیامدند از خود رفتم دانستم که این مدن برابر از نیست که

که نباشم و گرنه سخن مردان جانی شنیده ام شعر می آئی اگر زود تر آئی چه شود + ناگفته شبی و در ده تو چه شود

رقعه ۳۱ فرد گوش تو شنیده ام که دردی دارد + در دل من بگو گوش تو رسیده تا در گوش گرامی بگوشش خود در

بیتابی با دل سرگوشی دارد و بی آرامی گرمجوشی روزیکه در حال بود بگوشش آمد و باریکه و هفته برد و بس چاره

جهانیان و آرام بخشاد و فسرده بیدرد گوشت بگوشم رسانا در رقعه ۳۲ خود را شنیده شد که بالا

رفت پایی از نردبان لغزید زیر آمد بگزندی ست رسید دست بست آلید مانند ریان سر بدیوار زد گفته بودم

نباید بر آمد شنیده دیدیکه باد او چه بر بام داد و قطعه گر فتادی تو بایدا دا زبام + سر گزاند و گمین شعای بار

کار افتادگی ز مردانست + ازهمه کس چنین بود دشوار + رقعه ۳۳ شعر بدبیا چاره در حال من

بجز خشم تو درمان دیر ست که بیمارم و شنیده ایی کی به بیمار پرسیم نیامدید اگر گله و گنجایش ارد بگرائی

خود دور میدانم چه زبانی را که شب و روز ستایش آن مهربان میکند بگله الایم سر گذشتم اینکه از نا هموری

آب و هوای این سرزمین تبی روداد که دو شبانروز از خود دور بودم امروز که بهوش آمدم آگاه

کردم بیائید که چشمم براه است ولب بر آه رقعه ۳۴ رباعی تب و ربا داز بدن

ناتوان تو + هنگام خوشدلی گرو جاودان تو + از نام دشمنان تو تنگم بجان و دل

رنج تو بهره باد دشمنان تو + نه رسیدن به بیمار پرسی فرزنده تندرستی آرزو بوده است و دیگر انگه

مهربان خود را بستر بیماری نمیتوانم دید چاره ساز جهانیان تن و آرام بخشاد که خوش و خورم ببینم

رقعه ۳۵ گله چند دوستان نامها فرستادم پاسخ نتواختید شاید خشم بر آهنید کز این گله رود

دوست ابنده ام بآئین بهین سپاسمان خواهم داد رقعه ۳۶ دستگیر پست و پایان دستیار گشاده باد

دیرست که دست برد پنجه روزگار دست این بیدست بکد نشکست پیش انکه چون ور دستیاست

بر بی نهاد دستی نه خشنا نید و روبرو هر که بدستور نشوا نه دست بر بست گشته و ستی نه سپرده چون

زیر دستستوران آن بالا دست را دستی داد که دستگیری تهی دستی تواند نمود دست پیش از

اینکه کاری از دستم آید شعر دست سنت بدست یکدست سست + دست دستی و دست

را دستور رقعه ۳۷ خدایگان من سپاس خداوندی پاینده باد و نیاز بندگانه پایانی ندارد که

گزارد ناچار بدل سپرده اندکی از آنچه نوشتنی ست بر سر خامه میسپارد و آن این است که دی با ازره

برآمده بیکی رسید از اختر نگر فرده رسانید که از سر کار والاهمگی کار و بار نا فرجام گردید اکنون ودرسیدنم باید

چون سامانی ندارم سخت ناچارم اگر کوشش گرامی بجائی تواند رسانید بروی کار آید رقعه ۲۸ از انجا که

مستمندان را از روی نیاز آوردن بدرگاه خداوندی الاجاه گزیر نیست پس آیین بهترین

دانش وربین آنکه برهنمائی خرد خداداد پیشانی سای آستان گردون فشانی گردند که بدیدار

چهره جهان افروزش از آبرزو در کنار یافته از کشاکش اندیشهای بیکرانه رهند چون زین

هنگام گفت سپیدی که بیک چشم زدن دامن گدا از گنج خسرو تواند ساخت دست نگر

آنخداوند ایگان ست خاکسار نیز روی بر آستان نهاد با امید انکه زود کامیاب آرزوی دیرین

شود شعر دوخته ام چشم براه امید + گردش چشم تو ما من آرزوست . رقعه ۲۹ دستگیر درماندگان

دستگیری برسر بنده پاینده باد دیریست که به پرتو افگنی پروانه بخت دیده بود از آن باز چشم

براه مانده و بار زور رسیده نگرانی گرد دل میگردد و بی آرامی سوی خود میکشد نه روز تاب

و نه شب خواب است امید از بیکس نوازی که نوازشی بکار رود و درود داد خاکسار بر هنگونه

که درین بیکاری رنج بسیار انگیخت و کشود کاری ندید میخواهست که خاک آستان گردون نشان

سرمه چشم بینائی کند که ناگاری از نهانخانه کارسازیش بروئی کار آمدنی نمود اگر درست بر آید

روزگاری کامرانی میسازم و میدانم که این تیر بر نشانه خواهد نشست چرا که از گمان دیگر

رقعه بیم از نوشته گلابرای دریافته شد که هنگام درخواست پاسخ نیازنامه بر زبان گرامی

که اکنون خاکسار را بآن خدایگان چه سرو کار که خامه گوهری بنامش یزد هر چند گر دو دل
گردید گناهی بد نیست که شایان چنین سزا باشد آدم بر اینکه اگر چیزی سر زده باشد گذشتنی
نه گرفتنی چه بزرگان گناه از خردان ندیده اند بیت کم گناهی گناه من باشد
پیش آن بخشش از شما افزون رقعه ۱۴۰ هنگامیکه باد فیروزی از هر سو می وزید گلبانگ
فرخی و کامرانی بگوش جهان و جهانیان رسید یکی بادرفتار مژده فیروزی فیروزگرده
رسانید دوگانه سپاس بدرگاه داور بجا آورده شادیانه شادی بلند آوازه ساخت
کاریکه درین کارزار از دست آن شیر بیشه جوانمردی آمد روکش کارنامه رستم و اسفندیار
فیروزی بخش دلیران این شگون فرخ را آغاز کارهای سنجیده گرداناد رباعی خوش کارنامه
ایست که آمد بروی کار + اینکار از تو آید و مردان چنین کنند + پایند دست گر بسخن خنجر و
کمان + بر دست و بازوی تو هزار آفرین کنند رقعه ۱۴۱ سپاس ایزد جهان آفرین که در هنگام
خوشترین ماهی پاره جبین نیکی یافت و سرو آزاد با شمشاد پیوند گردید چه مژده که خدائی
شایستگی کردار مرزا کامگار گوش جهانی را گنجینه گوهر گران بهای شادی گردانید گلشن
دلهای جهان را به شگفتگی فرزانگی رسانید شادی و شادمانی را روز بازار است و فرخی
و کامرانی را روزگاری شعر شادی بدل جهان درآمد + امید جهانیان برآمد رقعه ۱۴۲
نشتر برگ گت خاید و از دیده من + گردید روان خون دل دیوانه + چون گزن دستگاه

به بسیاری رگ شناسی نبضی بر دست گرامی الست دری از آرام بر روی خون گریان گشاد
هر چند در چشم بیدانگران نشتر برگ جان دوستان زده مگر بد اندیش دو رو بین رفت نگاهان سوزنی
در دیده دشمنان فرو برد خوشا نیش زنیکه نوش جاودانی بخشد و زهی خون تیره‌ای که از
سر نو زندگانی نیش زنی اندیشه او شست و خونگیری پیشه اگر بد اندیشی هم نزدیک شود خون نیش
سوی او چو شد نشترگی نهاد که فرمش بند آشد بیت نمیدانم بد اندیش چیست جادو + که بر
خون خود نیشش بر بزد + خدایا دیده بدخواهان سرنگون چون طشت گر ابر خون فرو بین ز
آور این شش سر شست بچون خون تیره در خاک دشمن بلبون باد رقعه ۴ بهم فرزند نامزد کردن آن
فرزند همایون باشد + خواهش رشته به پیوند همایون باشد + مژده نامزد شدن فرزند ارجمند
آن والا تبار با گوهر رخشان دریای پاکدامنی دل را همدوش لب شادمانی گردانیده
بهزار رنگ شادی آینده امیدوار فرمود ایزد نگهبان هر دو نونهال خوبی و زیبائی را
به همین بهین هنگام بهترین به پیوند یکدیگر سر سبز و شگفته گردانیده بگل افشانی و بار آوری شادمان و
رقعه ۵ بهم دل از خیزی بی آیین تاب و آرام نمیداشت و مانند رنجور پهلو به پهلو می‌تپید چندانکه
بگلگشت بستر می بر روی آسایش کمتر میدید و دریافت نمیشد که از چیست که یک ناگاه
آوازی جانکاه بگوش خورد که خان والا شان به بهشت رسیدند بیهوش بر زمین فتاد و به
رهبر جهان پایدار شتابی میخواست گرانجانی پهلو تهی ساخت بگریه و زاری پرداخت پایان کار

بجز شکیبائی چاره نبید باید که ایشان نیز دست بدل زده بلند آوری وابستگان را از یزدان آمرزش

آن پشت پاژن جهان گنج را از نزدگاه آمرزگار آرزو نمایند رقعه ۶ هم اندوه گسار من نامه گذاری

رسید دل را که از جدائی خان آمرزش نشان شیماب ردو از آرام بود بکنار شکیبائی آورد چرا

چاره ساز بیچارگان کیست که اندوه از دل برد و مرهم بر زخم نهد کارساز جهانیان همیشه سایه بلند پایه

بر سر بندگان پاینده داراد رقعه ۷ هم جان من جان نامه اندوه رسید تنگاهلی فزود از بدرود

کردن مزاجانی سرای دو روزه را نوشته بود سر بدیوار زد و سینه بچار بیت آتش افسرده از

کاروان وامانده ام + همرهان رفتند و خاکستر نشیمن کرده اند + ما را با وی دوستی جانی بود نه چون با دیگران

زبانی چون از این سرای پنجروزه پاتابه پوشید دل دو نیم گردید چرا نگردد که از دست جدائی گزید کار

بر زیست تنگ است و سر کار با و تنگ چون من دم را از شکیبائی گزیر نیست ناچار سنگ بسینه زدهم

دل ایشان را می نگارم که دل خود را فراهم آرند و بدلداری پس ماندگان پردازند و اندیشند که هر آفریده را

گذر بر همین شاهراه است این توده خاک را برای نیستی آفریده اند و این پیکر چار آخشیجی برای ناپیدائی گزیده

جهان سرائیست که از آمد و رفت رهروان بیکار نیست یکی می آید و دیگری میرود آمدن از و برای

رفتنست نه ماندن پس کی خرد دوربین وا فرماید دل بستن بچیزی که دیر نپاید **نظم** از تن چو رود

روان پاک من و تو خشتی دو نهند در مغاک من و تو + آنگاه برای خشت گور دگران + در کالبد

کشند خاک من و تو + برین پند بند کرده اگر بخت یاوری دهد باد آفریدگار پردازند و از آمرزش

این

این و آن بر بهر بسازند رقعه ۴۸ نظم خامه اشک سیاه میریزد + موی کاغذ به تن همی خیزد + چه نویسد

ز رویداد جهان آه میشود در دمی خشم نهان + دیروز که شینه بود فرزا یادگار بیگ از جهان گذران رفت

و جهانی را در جدائی خود گذاشت هر این خو کرده مهربانی خود را که یکدم جدائی او گوارا نمیکرد

شب و روز بر بستر بیتابی می تپم و نالهای آتشین از دل میکشم نظم ای دریغا که از سرای جهان +

دوستان یک بیک شدند نهان + مانده ام همچو خاک بازرگان + در هواهای رنج سرگردان +

اگر برای دو سه روز آمده بدلداریم بپردازند بجاست رقعه ۴۹ از اندوه خان جهان زنگ زدوده

که جان بسپارم نامه دلدهی دو بالا بخشید سپاس انهمه دلدهی و دلداری یکی از هزاران دگی زنسپارم میتوانم

نوشت خدا خوش و اردار رقعه ۵۰ افسوس کسی از این جهان بیداغ ندیدم نگاریکه بدیده اندر نگشت

در پرواز ست فرو دارا و سکندر و جم کسری و کی + رفتند از این جهان گذران یک یک دل بدریا رفت

این سخنها از هر سو کشیده بود و بجائی رسید ناگاه از جانسازی مادر ایشان آگاه شدند کسر و کار نگه

داشت آنهم گذاشت زیرا که گواه تازه رسیدن آن شایستگی نهاد هیچ رنج و اندوه بخود راه ندهند که

کار جهان همین است رقعه ۵۱ آرزوی پابوسی بسیار خوش کرد روزی هست و هر نامه رسید

و بر دیده مالند نگاریکه روی سامان می بخشید خدایا رم باد رقعه ۵۲ جان من بخوشی گذرانید

از جدائی ایشان و دیده دارم خونبار و دلی سیماب گون دار و روزها شکباری و شب ستاره شماری

بسر می برم و چشم براه میمانم که بوی از گلشن دوستی و زمینه تازگی مغزم کوشنده انم که چرخ

بامن چه دشمنی ست که اینهم نمی پسندد و تا بکامیابی دیدار چه رساند رقعه ۵۳ جان من ز
دراز نامه سپردن آب دریا به پیمانه مشت پیمودن و ریگ بیابان بانگشت شمردن روزی
شود که بر رو گویم رسیدن نامها را بجز اینکه یکتایی دل نگذاشته باشد که برنگ نگار زبانان پردازند
چه گمان زبانی نیست گاهی اینهم درمیان باشد رقعه ۵۴ نامه آمد نگرانی رفت برای آمدن
خود که نوشته‌اند دیر نباید کرد رقعه ۵۵ دل بیار و دست بکار باشند از روزیکه دوری درمیان
آمد آرام کم گشت کاری از نامه میداشت اینهم نمیرسد کار بدشواری رسید اگر خود را میرسانید و نیاز
مینوازید وگرنه خوش باشید من و بیتابی و چشم و بیخوابی رقعه ۵۶ نیش زنی دلاور بیک
نشتر شریان شد بارها از گردوم پرستش گفتم و چشم نیکی داشتند پایان کار نگر بستند افسون
که سخن فردوسی طوسی از یاد دادند نظم درختیکه زشت ست او را سرشت + گرش برنشانی
بباغ بهشت + ور از جوی خلدش بهنگام آب + بیخ انگبین ریزی و شهد ناب + سر انجام
گوهر بکار آورد + همان میوه تلخ بار آورد + اکنون هوش دارند و بربندم گوش قطعه دیده
امشب تپیدنی دارد + داستانم شنیدنی آرد + رفت جان و مرا نکرد آگاه + دل که بیان دریدنی
دارد + اگر گاه روانگی آگاهم ساختندی نگاهی میدیدم نه پسندیدند خداوند چه اندیشیدند
درد در دل ماند و آه بر لب خدا زود باز آرد آنگاه من بی پروائی شمار رقعه ۵۷ ورود و
که مانند مهرنامهای شما بپایان رسیدنی نیست اگر بدل نه گذارم چه کنم نامه دوستی رسید

بخت بکام گردید نوشتید که نامها آمدند و پاسخی ازین سو نرفت رنجی دارید بجا مگر نه چنانکه
اندیشیده اید راست اینکه خواستم که من خود جواب نامه آن دلستان شوم نرسیدم و گله ازانست که
پیش ایشان میگذرانم رقعه ۵۸ خانه برانداز دوستی و یکتادلی بگوش خورد که دوست
خانه را بدست خود میخواهند آنچه از منست از خود دانند مگر با منی که پیش نهاد دست
دور از دانائی که از دوستان چنین نباید ازین روش باید گردید و گرنه آهن با آهن کوفتن سنگی
پیدا میکند و پا بردم شمشیر گذاشتن رنجی و بس رقعه ۵۹ لاله من لعل از فراموشکاری
ایشان داغند و جانها خونابه ور ایاغ سرو خرامان کن که غنچه آرزو گل کند و درخت امید
ببار آید فرد از صد هزار چشم تماشا برای تو + ما ساختیم دسته نرگس برای تو رقعه ۶۰ مهربان
من لاور خان با امیدی نیکه از سر گناهش گذشته خواهند نواخت روانه کردم شنیدم که
هنوز آزرده اند پاس من میبایست نگرند چه روز خوش باشند و او را نزدم فرستند
رقعه ۶۱ شعر دلنواز اندکسار از چشم دل سویم نگر + کز فراموشی تو از جان و دل تنگ آمدم
درد جدائی ایشان نه چندانکه در نامه گنجد بیت مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد
وگر دم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد + فرده آمد هر روزه میرسد و نمی بیند خوش که پیشتر از
مرده رقعه ۶۲ فرد رخ متاب ای یار گر پیشت نیاز آرد کسی + نازنین آن به که زو
هرگز نیاز آرد کسی + از من چه رفت که کشیده اند و چه دیده اند که رنجیده اند بنده ام تا زنده ام

اگر چیزی دریافته اند بباید بخشید رقعه ۶۳ مهربانا امروز کناره دریا از و جامی داشت تماشا رفتم
دیده میباختم و چشم بهر سوی مینداختم که کشتی از دور نمایان شد دل بر و کشید دانستم که جان نوازی
خواهد بود که مهرش میکشد بایستادم بر کنار رسید چشم گماشتن همان بود که پیکر مرزا جان در وی
دو دیدم و در برش کشیدم چنان بخت بر نازیدم که گدا بر تخت خانه نوازی فرمودند خشک و تری
پیش آوردم چون دل از همه پرداختند از آن مهربان پرسیدند پوست کنده بیان کردم دل
باختند میخواستند که نزد آن یگانه روزگار رسند نگذاشتم که از راه دور رسیده اند و رنج راه کشیده
آن مهربان همین که نامه شد روانه شوند رقعه ۶۴ فر سایه ات دیر باد بر سر ما + خاک پایت نیمشبه
افسر ما + سر بالین نرسید سرمایه ندارم که سرپائی سازم اگر مهری بسرم آید تا بسر آید رقعه ۶۵
جان من جان من رو دست در دست در مانده ام درمانم ده بیچاره ام بیچاره ام بر داز
رقعه ۶۶ از ماهی نه نامه رسید و نه پیامی شنید دل بیتاب است و دیده گریان و سینه سوزان و جگر
بریان رازی دارم نه گفتنی و نهفتنی جز خون جگر خوردنی و رنج بسر بردنی برخی از آن نگاشته بودم
سخن سراسری انگاشتند ناچار پای خامه شکستم دل تنگید و باز بران آورد که سوز بیش
درونی را با ایشان رسانم اکنون تاب دوری نیست اگر می آئید دوست می نوازید و گرنه بیش
جانکاهی رقعه ۶۷ شعر دل بتو دادم و افسوس نمیدانستم + که پس از بردن دل شوخ چنین
خواهی شد + برو بیت پرداختم و چشمی بدلت بند ساختم کرده ام بمن رسید و اندیشه ام پیچ و تاب

در هوا گردیده بیت دیده بودم رو تیره دانسته بودم خو تیره دیده و دانسته خود را در بلا انداختم

خوی خود همواره‌ی خود گردان و روی از دلدادگان بگردان که پایان کار شرمنده نشوی

براهی وی هوس بهوش که اکنون هیچ نرفت همان غم و همان می همان کاوش و همان ولگه

از دریغ چه سود و کدام بهبود که تیر از کمان جسته و دل از دست رفته باز بدست نیاید رقعه ۶۸

از نگاهی سنخ نیم بنگر که بکدام رنج گرفتارم اگر مهری گماشتی چندی بسر بردم و گرنه تن به نیستی

سپردم آنگاه تو دانی و کار تو و توانائی و بار تو افسوس که جان باختیم و جانبازیم نشناختید و گاهی بر سبیل

که کیستم و از کجایم و چه ترانه نیسرایم سخن سر بسر افسانه بچه دمی با من رنگ گماشتی فرد گریه نیم شبی من بیتاب

شنید اگفت سایند که اینخواب تلخ نمود — چون سعی زدرون نگاشتم پاسخی ننوشت و چون پیام داشتم

زنجیری از بام هشت چه کنم که تنگ آمده ام از خود رفته بیت روی خوب دیدم از خود شدم — من جنون دانستم

که هستی انجنین رقعه ۶۹ درست که نامه نوشتی و تخمی بکشت دوستی نکشتی با اینکه بارها تا پایان تا ماه فرستادم

و بنیاد آرزو نهادم بر سر مهر رفتی و گوهری نسفتی ندانم که از سعی کدام گره در دل آری که دل از دلدار

برداری پند آگناهی نکرده‌ام و گاه به راه گستاخی نسپرده مگر همین که دل دادم و سر به راه نهادم و با آرزو مردم و روزگار

بشادمانی بسر بردم باید که اکنون بمهر آئی و از ستم رهائی و گوی یگانگی بازی شعر سنگدلا نیاید

هیچگهی بکام من باده مهر نچشی هشت نگه بجام من کشتی دادم که ترا بسر مهر آرم مگر چه خوشدلی بر دادم

نخست چه دیدم که آزتی بدل آن شد مگر سهی زخدا بایدت و شرمی زخود شایدت که دلفگار دیرین را

بیاکے مجهول ۱۲ — حرصتی و آرزوسے ۱۲

به پرسشی نوازی و همواره به بیگانگان در دوستی بازی اکنون که درد دلم باید رسید از دیگران باید کشید رقعه

جانان جسمی در ارم گریان و دبیر بان سینه پرور دو اتش دگریبانی چاک و سری بخاک ورزی بیتابی و بی تاب

غزل یا بیجا رسید الشوخ کارم بمهر تو امیدوارم + بیائی دمی بپهلوی من نشینی که امیدم بدر تو جان بسپارم

دریغا که آن ابر باری رجای + نیاید بجوا بجز اشکم اندر کنارم + بخود می کم آرزو می دلی را + ندانم کشد تا کجا کار زارم + و

در جهان با تن با من تو جانان + که خود زود جان جهان میگذارم + از جدائی بجاری رسیده ام که کسی نرسید و در

رنجی کشیده ام که کسی نکشد روز با شکبار و شب بستاره شماری بسر می برم و دم زندگانی هر دم می شمرم شعر کا

رو بیوای شوخ ندیدی چشم + تا خود آمر و زر زر دشت نکو دیگر یا + بیا بیا که بیش ازین تاب جدائی ندارم گرچه

گذارم اگر زود رسید و بدیدی اگر دیر افسوس خوردی مرسیدم و رنج بجان می پسندیدم چه کنم که ناچارم که پابندی ارم و

از دیار دوست می آیی مگر پیک پابوس تو خواند جان من + بیا بچشم نشین و جا بدلم گزین از دیار یاری و

شهر نگاری زبان کشا دگوهر افشان بادم دارد که بفراموشیم سپارد و با بیگانگان چسان میسازد و بنزد دوستی باکه

مبارز نامه داری کم پیامی شعر چون نامه رساند پیک جانان + جوشید خوشی هر رگ جان + خواندم و در خود نماندم

از تا پاک روزی نوشته بود و سر دبستان یاد داد و دوری از در و بر و در دل کشاد اگر سر مو منم زبانی گردد از

این نوازش اندکی از بسیار نگفته باشم رقعه ای فرو از یکه درون ده باید + این سعی زر در و نه وا نماید هرچند که

خواستم که ملفت از بام نفیند مگر چون فراموشی گزیند کار بر دل تنگ تر شد از آتش درد گداخت تا آن

در یا ساخت بیت بی نام تو نیست بر زبانش + بی درد تو نیست در استانش + دمی ...

نهد گاهی ست برسر اکنون همه بره برازست اگر آمد بدیر و افزود بید و گرنه رسوائی و من بدنامی و شما

رقعه ۲ ای مهربان من کیم ام مهتر با که بمن روادشته اند چه بنامه یاد آورند باش مهین یا دست نه فراموشی

شاید شنیده باشند که روش نگارزبانان نیست مگر جائی دارد رقعه مهربان دوستان از روزیکه درین بوم که

ویرانه چغد بوم ست رسیده ام با گروهی دیم نشناس که بتر از نسناس اند بسر می برم چنانچه خوگیر بوم من آنها را از همه جانوران

بیابانی شمارم و آنها مرا از بوم تر از آنها نامید اند سخت پریشانم که چه کنم و کجا روم و چه سازم و بکه پردازم اگر

از مهربانی مهربان مرد سنجیده و گزیده که بپیرایه شایستگی و آراستگی آراسته باشد و زبان خشک سازنو بهم رسد زود

روانه سازند و بر مو منتم را گردنوازش فرمایند رقعه ۳ ای انار بیدانه که پر دانه اش دندان شیران ا چند بلکه ز بود

و شیره اش مانند آب زندگانی جان ور را تیرگی آتانگی بخشید خوشامیوه که بدیسان نا انش عرب آنرا بر سر آب گذرا

شیرین ناشش زبان بنا زند و تا نازبان بار نارم بای نام بارشیش نگرد اند هیچیش نخواند کار آب کنید و نارش خو ا

آتش چیکریست و آب زدائش جنبدنی دهن خوی بالست پر دندان مهر مهر پاره ها درخشان نظم

آب خفته در بر او هست پیوسته آب همبر او + در دندان ناز غنبان آب ونا لی گوهر تر او + دام نیست

سر بسر دانه دار و دانش هیچ انه ابیات مسره زد برکرده اند تر الماس در آتشی پرورده اند

آب و آتش را بجز او یکجا کرد + هوز ز آتش یار یا پیدا اگر د + بر اشمار و انهایش گوهر سفته اند بر طشت گاغذ

می رم نظم لنگره نار راسته چندان کن زان سه چندان جهار چندان کن چار چندانش با هشتش چند

ای برادر شمار دانه بدان رقعه ۵ ای دردنوش باده ور دوست بجام باشند درویشی که در روش

گنجینهٔ رازست و سینه اش بدرود خدا باز ابروی دربی نیازی بر در بندهٔ از نه زیند دو بهر دو نان پیش دو دون

از جا برنخیزد و هیبت دو نان از دست دو نان جهان تسد بسنان خوردن و سنان بسینه خوردن که از دو نان

دو نان خوردن رقعه ۶ هم در چشم خاک نشینان کوچه دلدار گلشن فرخار خارست گل بتماشای شگفتگی دهان

دیگران از خاری چشمی که بدردش پیچان دیده در شبنم بهم است آئینه سکندر و جام جم است خواهش بیداد و از کوشش دیگر

از دیوار در پا بند بند مباش و بکار دار و بار دربی آزار کسی مشو آزردن دل آزادگان جنایتیست که در آئین بیمار خود

همواره در دیده بد خواه خوار رقعه ۷ خان من جان من هر چه تن پیشتر بتیر از جا به آید به جا به سیر هم که یار بزد باز

نجو د بار بند هند و نیاز او که اثر سرکو بازست از خود بزند یکبار بر کنار بزند و پیوند دل ببندند و بند کسانیک اندام

نیکست که اکنون بهوش آیند و از هوس بیجا درگذرند بهتانهای گلگت … ارزانی مرا چو تو نو بهار

بهار پیک آن هر گلستان خوبی با نامهٔ رنگین بر دید خاکی نهاد و نهاد و دگر نانی را داد و داد سینه چاک خلد را

بهار بهار نمود و درک از گلشن شگفتگی بریده باز بار کشود و گلرخ شادمانی از در در آید درخت آرزو بار

آید دل هواخواهان شاد و بنیاد دلالی دلان برباد رقعه ۸ امید دوستان و زنگار بسر آید کاری خوش آینده

گشاینده ستایش باشند اکنون دل از بار از خود بازار سودائی به خریکی گویند ت خریکی که نیاز آرد دل را

نیاز آرد باید که گوشه دل آور بدل آدمی بیکار مباش رنجی کار باش و همواره با خود بیکار کمند انداز آن

کاخ خاکسار کم اند و بندگان بیرنج بسیار بسیار آنچه تا بنده نشوی تابنده نشوی اگر کسی ست اندکی

بس نازنده ام در راه بندگی تازنده رقعه ۹ یار من باد شما جا در جان اردا گر آنچه نازه رفت شایسته جو

ایشان بود که به ترس خلع اثر کروش گزیده هیچ رو نمیادند گذشت انچه گذشت اکنون پای پاس از

راه راست بیرون ننهاید نهاد رقعه ۸۰ والا گوهر گوهر آرزو بجنگ و نشر کاربازی جنگ باد و بیتابانه

روزگار گیسوی نا امیدی برشانه آرزو هر آن هرگاه با افسردگاه اندوه هر مندان از رنج جانکاه چون گاه ناداده

در خورند و دانایان هرم خوان جگر درین هنگام زیرک همان کم از هنگامه کشمکش گذشته هرم بیاو خدا باشد

و دمی بی او بینیاز در رقعه ۸۱ داور داور دادار دور از درد دار آدل از درد دوری آه دلی ارد و آب

از رخ زرد بر آرد زود آداروی درد را و بیت زار و زار و هم زرد و دوری او + درد دل از زر و

و زار + رقعه ۸۲ بار به سیر خوبی من ها گذشت نامه نا مدت بلم جا گزیدیا هم با آتش بی تابی سوخت جانم

باکاهش ساخت بی سامانی هوشم باخت نویس نویس که چونی شاید بابا باشی که خانه نفی باین خوشم گر ترن

گونه باشی تو با من چونی من نامه بر بر فرست رقعه ۸۳ کار آگاها شهسواران یگرانند و خر بازان دیگر

شیر از روباه نیاید و دم شمشیر از چوب بر آید ثبت نکند دزد بیشه فرمانی + که نیاید زگرگ چوپانی + با اینهمه خشک

و تر آزمائی و جهان گردی با دیه پیمائی نو خبری بزم خوبی کرشمه ریزی مهد خوبی که نزاز ماده لشناسند و افتاده

راده نداند شد بیت خود ساخته دست از کار کشیدند و دیدند که انجام کار بد ام رسوائی کشید بجهانیان

رسید نازم ابر اینکه هنوز چشم نگشاده اید و هنیه از گوش بر آورده گر فهم که در دل فرود آمده است و در چشم جاگزیده باشی

باشید فیش زنید چنان آگاه شوید و کار دانی خوبتر از خود جوئید رقعه ۸۴ شنیدم که در بامی مدند چو بداران

نگذاشتند برگشتند بماندم چشم نموده شد از کرده پشیمان شدند بیائید اکنون چه یار اکه دم زنند اینها

دربارند یکبار دهنش و زند بار لب نخواهند جنبانید فرد سر سنگ بود زچوب سد این شوخ سنگدلان

که چو بدارند رقعه ۸۵ سپهرا مهر و مهربانی کامرانی یار باد سره چراغ بامداد و خورشید لب بام است سخنهای شنیدنی

و پندهای گزیدنی دارد مبادا به پند دواندوخته باخود برد و بر باید که چنین کرد آن پند آنگاه لب بدندان

گزیدن و دست بدست مالیدن است میخواهم که چندی همخانه بوده گنجی بدست آرم اگر انبهران هم

همپائی دوست کنند هر آینه سوی خواهد داشت رقعه ۸۶ دستنبو تازه بدستم رسید بو بخشید که گلچین

بهارگاه نشنید بیت دوست دستنبو بدستم داد و دستم بو گرفت ، وه چه دستنبو که دستم بوزد دستنبو گرفت

رقعه ۸۷ بیچاره که بیچارگان هفته است که بیش و ماه از تب درونی آسیائیش یافتم و تب دوستی است آورد که بجز گفتم هنوز

دارم نخورم که تپش است گفت از تپش بیش گفتم که بیمارم چرا نه بیم آرم نشنید و خوراند گفتم که مصرع چاره از دوست

میرسد نیکوست چون دو چند گذشت پوست گرم شد گفتم که از ماست که بر ماست اگر چاره توانند کرد و دیگر

ورنه پند بسیار در رقعه ۸۸ باده بجام و بخت بکام باشند نوشتند که نوگرامی میخورده بابا نشستگان بازاری جنگیده

و کارش بانوآزاری کشید بسیگران گرفتند و بندش کردند دوست باید نوشته ایشان بچشم نگر مصرع گل انداز

پاداش سنگ است چند باشد که از کرده خود پشیمان شد و رقعه ۸۹ خواجه من هاشیار جان کی از نزد شما گریخته بود باز آید

میرسد روش بند و پرزنی باید گذشت تا زنده است از بندگی نخواهد تافت راز بی بر بانش سپرده ام آن باید گو باشید

گر از پدید و پیران نشنید سر سنگدلی بروی کامی ندیده از کار بسته میگشاید رقعه ۹۰ سخن شناسا از بیت سال

گوشش بود که مرا جان زندانی سخنی پذیرد دارد و گر او را دیده بود هم و سخنش شنیده امسال که از بدیع بلبلی

یعنی نظم و نثر او خوب است ۱۲

۲۶

میرفتم و او از دهی بدهی می‌آمد در سرای او را باز خوردم دیدم که مرد جایی نهاده و جهان دیده و سخن‌سنج زبانی خوب دارد

و گیتی خوش پاسخ پذیرند همه شب یکجا گذرانیدیم و او سخن یکدیگر دادیم سپیده‌دم بیگاه راه خود را گرفتیم از رود در دل

و آه لب بر هر چند پدید آتش زد و باز گشتنیم پیش از آنکه رسم رخت بسوی بستر بود اکنون شنیده‌ام که در لکهنو گشاده

داد سخن ایشان میدهد نیاز نباید گفت اگر چند که راه بگیر و بنگارند که رسم رقعه ۹۱ هنر پرور گنجهای گوهر دارم خریداری

نیست از این رو سپهر و همه بازاری اگر رایگان دهم نمیگیرند و اگر بخاکش سپرم نمی‌پذیرند مصرع کجا روم بکه گویم

کنون چاره کنم + گنج رنجی شده است و رنج گنجی همه هیچ و هنر نمی‌دارم هرزه میگویند از کجا ارم چون هنر سودا ندهم

چاره خوبتر ازین ندیدم که همه را انبار بختم و دست از همه کشیدم و از این آن گنج رم و دوگانه است بیاد خدا بسر برم از زود دانید

خود رباید رقعه ۹۲ نهال گلشن آن از روی سبز و بارور باد از دو سال زمینی پرورده و از خار و خس پرداخته و شایسته آن

ساخته بودم که هر چه کارم بدروم و آنچه بسپارم برومند شود چون این پرانه گلی جز گل چکان میوه جز انجیر بار نیست

امیدوارم که تخم و نهال هر گونه گل و میوه که بهم رسند زود برسانند تا گلشنی آراسته و باغی سازم رقعه ۹۳ گوهر خار برم را

زیور گوش ساخته زند که گاهی بهای گهر آن ابر و اختیشم براه بودم نباید ندابر بار نمید خواستم که خود رسم آسمان ابر ده

آب کشید و درستی آمون و پیمانه کنم رقعه ۹۴ برخوردار من نیز بخش خانه آن هم تو جوهر تیغ بکام او گردید

رو گردانید سخن فرو دستی آن زبانش سید بیت بسیار زاده نیاید بکار + اگر چه بود زاده شهریار رقعه ۹۵ رباعی

با دشمن چو دوستیار نشست + با دوست نشاید گر بار نشست + پرهیز کن ای جوانمرد از او + بگریز از آن

مگس که بار نشست + سر از آن خان راکه آن تشنه خون همدم خود کرده اند شاید از زیست من بیزار اند مرگ من یار

از سر خون گرمی او در گذرند یا دست از من بدارند رقعه ۹۶ جان من با نان من از ستم چنبر وار ازام مردم

گریز کار پیست سر گرچه گاه ستمگار از زور دستم در یا نه تیز نشینش گیرد و بشیر ستم رسیده نگذارد و کمتر بهانه دیگر از یاد در آورد

بیک بازی که آهو گیر گردد ÷ بگیرد آهو چون پیر گردد رقعه ۹۷ برادر من درین سرا باید از خوانی بکن فشرده گروهی

نیاسائی و اندیشه ایست که کشور آدمی بردار که بکار آید و کاری کن که پشیمانی نیاید سر چه پیش آید بستگی نشاید

جهان روز چند انجام کار با خداوند از همه گسسته با و پیوند و دل از همه برده با و بند رقعه ۹۸ یار دلنواز

من بخت تم را که در خواب بود نامه شما بیدار ساخت ارمغان ره آورد که فرستاده بودند پسند آمد بسنده نیست دیگر باید فرستاد

بیشتر ازین شنیدم که مرزا جان بیگ از خر افتاد و کیسش را گاو زادت گنج گاو دیگه برای او باد آورد ست چند از

نیستان فراهم آمده برباد میدهند و نیست که زود تر بادوست گردد چون از شیر دل بر دارد و بره را در

خورسند جان پدر اوست و از اندیشه ها دلال از نزوشینگ نامی ایرسی رقعه ۱۰۰ سپهر مهر با خامه سنگ بهشت ساخته

در بند آن بوده ام که سامان برگونه اش بهم رسانیده بر بسازم و جان جهم ابلدش خواهم چون بهم رسید بر لرزید

وا از یاد آمد ابیات آن خرد بشست با لاش ننعود یافت پالان گیج گی خر را در ربود ÷ کوزه بودش آب می آمد بدست

آب را چون یافت خود کوزه شکست ÷ باز از سر نو بنیاد نهادم انجامش نیک باد رقعه ۱۰۱ دمساز دلنواز من بگوشم

رسید که خواجه بخش را از نبرد رزم شما جادو ساخت دل جهانی به جنگ او رو آهنگ رفتن دارد چون روزگاری

گوشش تا وا ازش بوده ام میخواهم که چندی خشک تری سازد اگر گوار در روانه سازند خانه آباد رقعه ۱۰۲

گلیم سیاه سپید راه بکار گرفت ره بی گلیمی کار گذاران کارگاه بال تار نگاه خورشید بدست خرد خدا داد نافته

و بسیاهی گیسوانش رنگ داده یافته اند و بر تنش مخمل اطلس پوشیده اند و بالینش دو شاله اگر پا بن
سیاه ابر پری آب نیز نیگو در رستم نیست با بهمن و اسفندیار می ستیزد گرم روان راه خدا دوستش از نگاهی
بر دوش و گاهی بر سرش می گذارند خاکسار لیست گل بستری چادر رو یا بستر شی ست تاریک که آفتاب
سیاهیش را نتوانند زدود و چادر کتانی ست شب رنگ که ماهتاب او را نتوانند درید نظم گهی بسیاه
کز هر باد به گیسوی خوبان هم رنگ بود + چو شاهی بشاه و گدا در خور ست + گهی جادرت او گهی بستر
زخشک و تر و گرم و سرد جهان + به دارندگانش پناهی از آن + بگرما بدیوار سایه کند + بسرما بتن پوشش
کند + گهی همچو بالش بزیر سرست + لبس گهی زیر شیم و زرست + نبودی بدین پایکیش گر بدن + نگشتی گهی پوش
بیچیدن رقعه ۱۰۳ اگر مو تر از مائی و رنگارنگ هر چند گوهر ناسفته ته خاک کردند انجام کار روی آمد آب نشوند
و از گفته بی سنگان آبرو نبودی نسازند و بر آب بیست و پایان آب بها دادن نگویند تا تشنه فرو خواهد شست
و بیچراغ خواهند رسید آسمان بی چراغ نخواهد شد رقعه ۱۰۴ ایپک شما آتشی زیر پا داد جواب نامه
و با کشاد نامه هر کاره دیگر رسانیدم داده دیگر اگر دم توشته بودند که کارندگان کار بر بله دشمنند از زیر
پا بر سنگ آمده بدست و پا نشوید ببینید که از پرده زنبور چه آید و شب آبستن تا فردا چه زاید رقعه ۱۰۵
فراموشکار من هر چه بزبانم میرود می شنوند انگشت بچشم می نهند و بارش پس گوش می افگنند کار
بینوزم که مبادا کار از دست رود اگر زود آستین بالا کند چندی خشم گمارم و گرنه بیگار گیرم رقعه ۱۰۶
مرزا بزرگ که از دیر باز باد بروت جوانی و پشت گرمی شتی باد بسر پیچیدگان هم گاوی بدست

در هر کوچه و بازار سیکست و فرنخ میز دو لیشب چار شید و دستی سیر تیغ شدم سیر انداخت

ولیست و اد با شنه کو فتم از پا در آمد چار میخش ساختم و همه شب بیدار نگاه داشتم سپیده دم بکوتوال فرستادم تا ز

نخواهد رست که خونی چند بر گردن او در رقعه ۱۰۷ آه من بهمت آنکه تیم گرفت هر چند چاره کردم سود

نداد و چاره گران سست از چاره کشیدند و دانستم که پیمانه ام پر شد و نشستم که دو بزرم نماز آفتاب

رسید گرسنه و لب کشاد و شبینه پیش نهادم سیر خورد و راه گرفت تب همپای او شد رقعه ۱۰۸ امهر گستر آلتیخوار چند

ز رسر کار شیر نبی باز آزمودند اگر بخیه بر روی کار افتد من از روزگار روم و تنها شمر کار کنند و اگر بسته

دارم زر از کجا آرم انهمه بار آن او دست بیک نگ وا نشسته اگاه کردم چند ماه پاسخ لم هر چه نگار ند بر ان کار بندم

رقعه ۱۰۹ ادلاور بیگ شفته گوش من از سکندر بیگ سست زمین از زنده میکر دو لی در امر و

شنید شکست آبینه شده بدگن رسید و سر مایه بهم رسانید شنیدم که دختر شما خواسته و ایشان انگشت بر چشم

نهادند پیوند زاغ با همای نمی رسید آینده هر چه خوش آید در رقعه ۱۱۰ شیرین دهنا شکر بریز و بر که مفروش که

دو دست فرا کردند و بخوش خویشتن گریستند مصرع به پهلو روی خویشتن کو کار ساز خوئی خویش را بر آرزو

در بزم شیرین زبانان بار یست و فروغ را با شیر کاری رقعه ۱۱۱ رهنمای من بها در خان سنگ انداز

شیشه شکست و از کردار بد باز آمد و آستین فشاند میخواهد که با برادر بند خدا از بند از آنجا که بی گر

بجائی نمی تمع اندر رسید نزد آن سرمست باده مهر رسید از خودش بر بند و بخدا رسانند رقعه ۱۱۲ آناز

من گاه بار بیم بر باده آدن از پای فرو می رست و از باده فروشی نزدیک اگر دستی باشد در آستین دارند

بروزگار بکار اندر رقعه ۱۳ ای مهربانا بر ایشم رسانی و دستوری که برای چاره جالیغیبانی آراسته باشند و کار بسته بدانای

تواند گشت و فرسوده بودند بهم رسید چنانکه باشندش توان بیدار در آهی فرستند تا پاره گذارد رقعه ۱۴ آغاز نما

اگرچه پیش از این بیمه دل بود و باد و رسر داشت و ناکرد و نها کرد اکنون که باز آمد بر یکریسیان دو چشم بر باد و

وخش بدندان گرفت بر کرده اش خشیم نگمارند و از خشمش نمیندازند از گناهش گذرند و از بندگان خوب دانش

شمرند رقعه ۱۵ از نوشته کوتوال جهان آباد دریافت شد که تنی چند خانه بدوش گندم نمای جو فروش پیرایه زود

آراسته و سنجیدگی و آراستگی پیراسته در بازار فرود آمدند و زبان آرائی و جادو بیانی باشندگان آنجا بدنیکی و درو

از پیدا و پنهان همه آگاه شدند آنگاه پیشه خود فرا گرفتند روزها بروش مردان جنگ آهی بر خفتند و شبها بدروی

میساختند در اندکی اندوخته مردمان گرفتند و رفتند باید که پی تا نهاشناخته گرفتار سازند اندکی نوشته البسیار

رقعه ۱۶ خداوندمن میندار پور مردلیست نمر گشتی ده هزار کس با خود دارد و بسیار نوشتهای کار را باره ساخت

گفته بار اگر خواهد شنید با لشکر بی کار رستش نخواهد شکست نیز درست نخواهد شد رقعه ۱۷ ای دست نوازا

ده سال زمین پیمودم و کوه بر آمدم و با کس و ناکس ساختم و گرم و سرد آزمودم آشنائی درست همچو

مزابیدل نیافتم میخواهم که آن دست نیز در خور بنده نزدیکی مهر پاره روشنی دیگر دارد و امروز دل ابدار

آن پاره پیدا شد و نمی شکیبد سواری نیست و گرنه بسته زنجیر نمی ماند سواری فرستند همین هم میرسم نزد شما

رقعه ۱۸ ابر خوردار من بگوش خورد که در ماه روزه همه روزه سوار میشوید و تیز میرانید روزه داران بجان

آمی میند ابرستم سست باید که درین ماه سوار نشوند و اگر سوار شوند روزه داران آهسته برانند رقعه ۱۹

دانشور را دوستی بکار نیز رمانیده دست و پا میزند گره از کار بسته اش بگشاید خردمندان عزیز کار

بجا هستی و باکوه کنند کاهی بر نیاید در خواست آن یگانه دارد امید وارم که آرزوش بر آرند شعر

گل شادمانی خرمی افزای دل دوستان آرزو ست که یکی باهم نشسته گل شادمانی چنیم اگر شید

دوست نغز سخن و ران شهر خانه نوازی فرموده چشم راه شما دوخته اند رقعه ایار دلنواز نیاز

خوبهای ایشان در دل مهر گزین نه چنان جا کرد که چیزی دیگر در و گنجد بیت اگر بهر موی من گردد زبانی

ز تو رانم بهر یک داستانی ندانم خوشنود و نامه خرمی فزا و آرزو در آغوشم کرد نامه بنام میرزا شاه میر خان

خواسته بودند میرسد باید رسانید خاتمه الحمد لله و المنة که این راه دشوار گذار طی شد از کاملان

این فن توقع دارم که سهو و خطای رفته باشد معاف دارند و چشم انصاف برگمارند

کراقم در حقیقت کاری کرده است چه در یک پاس یکصد بیت و یک رقعه تبرک الفاظ عجم

نوشت و با وجود التزام این صنعت که در عبارت خطی خیلی اشکال است صنایع دیگر هم

در بعضی قطعات بکار برده بجز دو سه الفاظ عرب که مستعمل محاوره دری ست و فردوسی طوسی

نیز در شاهنامه آورده مثل لفظ وای و به و در وغیره درین قطعات در نیاورده

خاتمة الطبع

حمد ار ستایش که انطباع بهار عجم مصنفه منشی امانت علی در مطبع جناب منشی نولکشور دام اقباله

واقع لکهنؤ ماه جمادی الثانی [illegible] هجری مطابق ماه مئی [illegible] عیسوی تو انگلس آئینه انطباع گردید فقط